

بی بند و بار

سروده های زیبا ناوک (1)

اسفند 1384 – مارس 2006
آلمان – هامبورگ

با تشکر از تمام دوستان
که در به ثمر رساندن این اثر مرا یاری نمودند

استفاده از مطالب و حق چاپ و تکثیر و توزیع آزاد است
نویسنده برای خود هیچ گونه حق محفوظ و "کپی راییتی" قائل نیست

پیش گفتار کتاب بی بند و بار

- 1- هی هی هی ، تونی که خدا می نامنت می خواهم با تو حرف بزنم
- 2- به من می گویند بی بند و باری
- 3- من راز داری را قبول ندارم
- 4- آبرو ، آبرو ، آبرو
- 5- به من کسی گفت : بی غیرت
- 6- من همسرانم را دوست دارم
- 7- يك لبخند و يك چشمك
- 8- دیگر گدایی نمی کنم
- 9- برای من گریه و زاری نکنید
- 10- من فرهنگ اصیل پارسی را پاس نمی دارم
- 11- خود کشتن ، همیشه محکوم نیست
- 12- درد دل يك دوست
- 13- مواظب باش ، مواظب باش
- 14- ازدواج دیگر هرگز
- 15- بر تو ای سوسوی عشق من ، سلام
- 16- آخر مبارزه چرا؟
- 17- من جنده ها و فاحشه ها را دوست دارم

پیش گفتار

زیبا ناوک متولد 1339 در شهر تبریز می باشد. به قول خودش او نمونه ای از Extrem⁽¹⁾ ها و افراط در هر زمینه ای بوده و هست و اساساً افراط و تفریط را دوست دارد.

سیبا ئی که در 6 سال دوران کمونیستی اش، حتا کلمه خدا حافظ را به کار نمی برد، چرا که نام خدا در آن واژه بود، یک دفعه در دوران 5 ساله زندانش آن چنان مذهبی و توبه کار می گردد که نامش را از "سیبا" به "زینب" برمی گرداند تا راه زینب کبرا را در تعالی به سوی خدا و عرفان ادامه دهد.

تا بدان سان که بعد از آزادی اش از زندان، حلقه ازدواج از همسر اعدامی اش علی را به جبهه ها تقدیم می دارد و برای نشان دادن ایثارش به ازدواج با پاسداری از حزب اللهیان راضی می شود. جمال در عین داشتن همسر حامله و دختر 4 ساله، عاشق زینب ما گشته بود و چه سختی ها هر دو با این ازدواج متحمل می شوند، خود داستان سنگین دیگری دارد.

او در سال 1357 وارد دانشکده پزشکی مشهد شده بود بعد از 10 سال فاصله، ادامه تحصیل را آغاز میکند و همانگونه که خوانهای مختلف را یکی پس از دیگری طی میکرد، علیرغم سختی های بسیار در این عرصه نیز موفق و سربلند با درجه دکترا فارغ - التحصیل می شود.

او که اینک با "زی" زینب و "با" از سیبا، "زیبا" گشته است، قصد آشتی با برهه های گوناگون زندگی اش را دارد و آماده است حتا آنها را به نثر و شعر و نوشتار کشاند.

این سروده ها گوشه هایی از دست آوردهای معنوی و درونی زیباست که امید دارد دوستان و رفقا و تمامی خوانندگان گرامی با صمیمیت و محبت آنها را مطالعه کنند و انتقادات و نظرات خویش را بدون هرگونه ملاحظه ای ابراز نمایند.

در آخر زیبا لازم می داند در استفاده از کلمات غیر فارسی و گاهاً سخنان رکیک توضیح دهد که در این رابطه او یک Absicht⁽²⁾ و عمد خاصی دارد، تا بدین وسیله از طرفی گام کوچکی در ادغام و آمیزش فرهنگ ها و زبان ها و نزدیکی انسان ها بردارد و از طرف دیگر در زدودن بار منفی از کلمات بی گناه اندک اثری داشته باشد. چه خوش که تعصب ها و تأکیدهای بیمارگونه در هر زمینه ای روز به روز کم رنگ تر گردند.

با تشکر

1) – Extrem = افراط

2) – Absicht = عمد

هی ، هی ، هی ، توئی که خدا می نامنت ! می خواهم با تو حرف بزنم !

هی ، هی ، هی ، توئی که خدا می نامنت !

می خواهم با تو حرف بزنم !

نمی خواهم تو را با نام های پر اکرام و پر تفضل بنا مم

می خواهم ترا ^(*) einfach تو بنامم

نمی خواهم با حالت گریان و پریشان در مقابلت بایستم

و با گریه و زاری تقاضای عفو و بخشش کنم ، نمی خواهم !

نمی خواهم در برابرت مانند برده ها و بنده ها با دستهای در جلو افتاده

و با چشمان به پائین دوخته با تو حرف بزنم ، نمی خواهم !

من می خواهم راحت و آزاد با آرامش و سادگی با تو حرف بزنم

مانند یک دوست ، مانند یک رفیق ، مانند یک یار دیرینه

و محکم دستی بر پشتت بزنم و بگویم ... چطوری مشدی ؟

نمی خواهم از پائین به بالا نگاه کنم

و با احساس گناه و شرمساری با تو حرف بزنم ، نمی خواهم !

من می خواهم برابر ، چشم در چشم تو بدوزم و هرآنچه از دلم برمی آید بر زبان آورم

می خواهم اگر دلم خواست بر سر تو داد بکشم ، فحش ات بدهم ، با تو دعوا کنم ...

بعد هم آشتی بکنم

می خواهم جلویت پاهایم را دراز کنم ، لخت شوم ، برایت آواز بخوانم ، برقصم ،

با تو شوخی کنم ، پیش تو بگوزم و با قهقهه حنّا مسخره ات کنم و دستت بیاندازم ...

آیا باز هم مرا دوست داری ؟

آیا باز هم مرا دوست داری ؟

(*) - einfach : ساده و راحت

هی ، هی ، هی ، توئی که خدا می نامنت !

می خواهم مرا همانطور که واقعا هستم

و در حالتی که از من سر می زند دوست داشته باشی.

می خواهم که تو هم مرا بپرستی ! من پرستش یک طرفه را نمی خواهم !

من امتحان یک طرفه را نمی خواهم ! من رابطه پایاپای با تو می خواهم!

اگر تو از من حساب می خواهی ، پس من هم از تو حساب می خواهم.

هی تو ! هی (*) du ،

نمی خواهم از تو بترسم ، از تو شرم داشته باشم ، نمی خواهم با نام تو لرزه بر اندامم بیفتد

من می خواهم رابطه عاشقانه با هم داشته باشیم

و هم دیگر را از جان و دل بپرستیم

حاضری یا نه ؟ حاضری یا نه ؟

بس است ، بس است دیگر ادب کردن من !

بس است دیگر امر و نهی کردن تو !

من خودم را خیلی دوست دارم و خودم را گناهکار نمی دانم

من از خودم خوشم می آید و احساس گناه و شرمندگی از تو ندارم

آیا مرا دوست داری ؟ اگر دوستم داری نشانم بده !

من خدائی که نمی بینم ستایش اش نمی کنم . نه ، نه ، نه !

من نمی خواهم تو را با چشمان دلم ببینم ! دل من جای طپش است

من می خواهم تو را با تمام وجودم و تمام احساس های درونم

با چشمانم ، با گوش هایم ، با دماغ و زبانم و همه و همه حس ات کنم

من می خواهم تو خودت را به من نشان دهی

آن هم با عشق و محبت ، تا من عاشقت شوم !

جوابم بده !

Ziba

Hamburg 10.03.0

(*) تو du

به من می گویند بی بند و باری

به من می گویند بی بند و باری !

به من می گویند تو بیش از اندازه بازی !

حال تو ای خدای من ! خوب به من گوش کن و شاهدم باش و قاضی ام !

اگر تو مرا آفریده ای و تمام اعضای بدن من مقدّسند ،

پس چرا باید بین آنها فرق و تبعیض قائل شوم ؟

به من بگو ! چه فرقی بین گوش های من و سینه های من وجود دارد ؟

و بگو ! چه فرقی بین دست ها و پاهای من وجود دارد ؟

به من بگو ! چه فرقی بین چشم های من و اعضای تناسلی ام وجود دارد ؟

آیا همه آنها آفریده تو هستند یا نه ؟

آیا همه تک تک اعضای من زیبا و دل انگیز و دوست داشتنی هستند یا نه ؟

آیا می توانم وقتی که لخت لخت در برابرت می ایستم از خودم شرم نداشته باشم ؟

آیا می توانم تک تک اعضای بدنم را لمس کنم ، به آنها نگاه کنم و عاشقانه آنها را بپرستم ؟

به من بگو ! شرم و حیا چه معنائی دارند ؟ و عفت و نجابت چه معنائی ؟

به من بگو ! چرا باید خودم را بپوشانم ؟ و چرا نباید باز باشم ؟ چرا ؟

آنگاه که طاهره قرّه العین پرده از روی برداشت و چادر از سر ،

چرا من نمی توانم پرده از روی تمام بدن بردارم ؟

به من بگو ! چه ایرادی در من می بینی و چه در بین پاهای من وجود دارد که نا پاک است ؟

و بگو چرا باید خون ماهانه خود را کثیف بدانم و از مدفوع و ادرار خود بیزار باشم ؟

نه ! نه ! من از آنها بدم نمی آید و خود را از سر تا نوک پا یم دوست دارم

و نمی خواهم که برای هیچ یک از اعضای بدنم تبعیض قائل شوم !

اعضای بدن من همگی بچه های من اند و برای من همگی زیبا و شایسته هستند

و من عشقی برابر و عادلانه به آنها دارم !

من راز داری را قبول ندارم

من راز داری را قبول ندارم
 من محرم اسرار نیستم
 من حرفهای همه را به همه می زنم
 من اعتماد و اطمینان مردم را نمی خواهم
 من راز داری را قبول ندارم
 و با این ضد ارزش نمی خواهم باعث تفرقه و جدائی انسان ها از هم بگردم
 برای من همه یکسان و یک حق هستند
 و نمی خواهم با داشتن راز یکی از دیگری جدا شوم
 من بر آنم که همه باید حقایق را بدانند
 من راز داری را قبول ندارم
 و (1) Privat و (2) Intim را نمی شناسم
 بگذار برای آنکه (3) Schweigepflicht را نمی پذیرم،
 مرا از طبابت، وکالت و هر آنچه کار با رازها در میان است منع ام نمایند.
 من محرم اسرار نیستم و کسی را هم منع نمی کنم که از من به کسی بازگو ننماید.
 من محرم اسرار نیستم و محرم اسرار هم نمی خواهم
 شما حرف های مرا به همه بزنید و راحت و آسوده پشت سر من صحبت کنید
 و هر سئوالی هم که از من دارید بی پروا و بی شرم بپرسید
 من همه سئوالات شما را پاسخ خواهم داد
 من فضولان و کنجکاوان را دوست دارم و از دخالت آنها در همهٔ امور خوشم می آید
 اگر فضولان و کنجکاوان نبودند
 چگونه می توانستیم که از تجارب و دستاورد های دیگران درس و آموزش ببینیم؟
 من فضولان و کنجکاوان را می ستایم

من غیبت کردن و پشت سرگوئی را نکوهش نمی کنم
و خوش حالم که دیگران ایده ها و روش زندگی مرا برای همدیگر بازگو می کنند
من صمیمانه از غیبت کنندگان تشکر می کنم

چه باک است از پشت سرگوئی ها ! بگذار که دلها خالی شوند
چه باک است از حرف همدیگر زدن ها ! بگذار که پرده ها کنار روند
چه باک است از ناسزاگوئی ها ! بگذار که غمها و عقده ها بیرون ریزند

Egal⁽⁴⁾ است Egal Egal است
برای من پشت سرگوئی و رک گوئی رو در رو !
بگذار که⁽⁵⁾ einfach همه در هر جایی که هستیم
راحت و آسوده بدون اندیشه و نگرانی سخن بگوئیم و همه جا جاری و روان شویم !

اگر ریگی در کفش من نیست چه باک است رازهایم بر ملا شوند
اگر خرده شیشه ای در تنم نیست چه باک است اسرار من زبانزد دیگران شوند
اگر صاف و صادق هستم چه باک است که حقایق زندگی عیان شوند

من راز داری را قبول ندارم و محرم اسرار و راز دار مورد اعتماد هم نمی خواهم !

Ziba Hamburg 01.05.05

-
- 1-Privat : شخصی - خصوصی
2-Intim : مسائل درونی و بسیار خصوصی فردی
3-Schweigepflicht : وظیفه راز داری و محرم اسرار بودن
4-Egal : یکسان - برابر
5-Einfach : ساده - راحت

آبرو ، آبرو ، آبرو !

به من بگو تو چیستی ؟ تو کیستی و از کجا آمده ای ؟

تو چیستی ؟ آبرو !

که از همان اوان کودکی اهرم سرکوب من بودی و عامل رنج و عذاب مادرم .

آری بگو ! چرا مادرم همیشه بخاطر تو صورت خود را می کند و بر روی خود می زد؟

بگو تو چیستی ! که برای تو همسایه از همسایه می ترسد، دوست از دوست دیگر

و خواهر از برادر و مرد و زن از همدیگر !

یادم می آید، آبرو!

آن گاه که دختر بچه ای بیش نبودم از برای تو چه کتک ها که نخوردم ، چه فحشها و

ناسزاها که نشنیدم، از برای تو نمی توانستم صدایم را بلند کنم، با پسرها بازی کنم، لباس

کوتاه بپوشم و شیطننت کنم و نمی توانستم حتی کونم را بخارانم .

یادت می آید آبرو!

آن گاه که دختر عمّ من تن به ازدواج با مردی می دهد که از او نفرت داشت

تا به خاطر تو او را پیر دخترش ننامد.

و چه بگویم از آن روز دیگر !

که شاهد بودم بزرگان فامیلم را که چگونه از برای تو نیمه جان شدند و رعشه بر اندامشان

افتاد آنگاه که دختر خال ام اعلام کرد که دوشیزه باکره نیست و نمی خواهد سرمایه بکارتش

را به همسر آینده اش بفروشد و بگذر از آن که چه ها برای آن متحمل شد.

یا شاسین ! ⁽¹⁾ دختر خال ام ، یا شاسین !

و حال مرا به یاد آور آبرو !

آن گاه که لکه خون ماهانه ام بر روی لباسم تراوش کرده بود و مرا کسی در مجلس میهمانی

متوجه آن می سازد . وای که در آن لحظه آرزو کردم که زمین دهان باز کند و مرا ببلعد

می بینی آبرو چگونه مسخ تو بودم که آرزوی مرگ خود را برای لکه خونی کردم .

آخر بگو! بگو که این قدرتت را از کجا آورده ای که این چنین بر ما حاکمیت و سلطه داری؟ بگو!

بنگر به خود که چگونه هزاران قتلها و Ehrenmord⁽²⁾ ها را باعث شدی

و چه بسیار زنان و دختران و حتا مردانی را برای خود قربانی کرده ای!

بگو که برای من معمای بزرگی است راز قدرت تو!

توئی که حتی روشنفکران و پیشروان جامعه ما را هم در اسارت و بردگی خود کشاندی

که آنها هم حتا برای از دست ندادن تو به دهها دروغ، تظاهر و پنهان کاری و فریب

دیگران متوسل می شوند.

توئی که آن چنان رعب و وحشت در وجود ما انداخته ای که ترس ما از تو بیش از عوامل

سرکوبگری مانند سیا، مافیا، ساواک، حزب الله و القائده بوده و هست.

و می دانی چه زیرکانه در عین چهره اخلاقی و عرفی به خود گرفتن شدیدترین عامل

عذاب دهنده و شکنجه گر ما انسانها هستی.

آه، آه، آبرو که من به قدرت تو غبطه می خورم.

اینک اما بنگر به عمق جنایت خود و ببین چه با من کرده ای که من جائی رسیده ام

که حتا در تنهایی خود و آنگاه که هیچ کس و هیچ نیروئی در مقابل من نیست

و هیچ دیگری وجود ندارد، من باز هم از تو ترس و وا همه دارم و آن چنان مسخ شده ام

و شخصیت و کاراکترم به گونه ای با شستشویهای مغزی از درون و بیرون دست کاری شده

اند که حتا وقتی دیگران با من نیستند، من و خود من، عامل سرکوب خود و کشتن

تمایلات درونی ام گشته ام و اگر هم يك بار بر مبنای عشق و احساسم قدمی بردارم آنچنان

دچار عذاب وجدان و پریشانی و احساس گناه و پشیمانی می شوم که

Schuldgefühle، Schuldgefühle⁽³⁾ این احساس جرم و گناه، آنی مرا رها نمی کند.

می بینی آبرو چه با من کرده ای، می بینی؟

ببارید، ای تازیانه های زندان اوین، دوباره بر من!

که دردهای شما آرام تر از دردهائی بودند که من در کلنجرهای روحی خودم داشتم

آن گاه که عاشق کسی از جمع دوستان شدم و برای ترس از آبرو پیش او ننشستم، با او نرقصیدم، با او غذا نخوردم، حرف نزدm و حتی در حسرت نگاهی بر او ماندم و سرانجام احساسم را کشتم.

بیارید برمن دوباره که دردهای شما آرام تر از آن موقعی بودند که :

پدرم می خواست بر روی پاهایم بیفتد تا من برای حفظ شأن و آبروی خانوادگی او با آن کس که دوستش داشتم ازدواج نکنم و من با نپذیرفتن خواسته اش سالها تحریم و عذاب و فقر و تنهائی را متحمل شدم .

و آه از آن گاه که در عین داشتن همسر ، عاشق مرد زن دار دیگری شدم که برای دیدن او لحظه شماری می کردم ، اما از او فرار کردم تا او را نبینم و آن قدر در تناقضات درونی ام با رؤیایها و کابوس های خود غرق شدم که بیمار روانی گشتم .

آری آبرو، چه بگویم از عمق خودکشی ها و دیگر کُشی ها که خود روزانه بیش از من شاهد آنی.

اما از اینها گذشته، آبرو ، بگذار ، کمی هم ترا بخندانم و از آن روزها بگویم که چگونه قیافه من از برای تو مضحك و مسخره می شد.

یادت می آید آبرو !

آن روزهای اول که من به اینجا آمده بودم چگونه در فروشگاههای مختلف حریصانه و شتابان در جستجوی مجلات و فیلمهای سکسی بودم و ناشیانه اینور و آنور سر می کشیدم تا کسی مرا نبیند و آنگاه که در خیابان های سنت پاولی از این سکس شاپ⁽⁴⁾ به آن یکی پا می گذاشتم و هراسان و نگران اطرافم را می پائیدم.

خنده دار بود قیافه من ، نه؟!!

یا از آن روز که در جمع دوستان با پزعالی و دماغ بالا، از مال و ثروت فراوان، مقام و موقعیت بالا و پرستیژهای اجتماعی ام دم می زدم و خرید از لیدل و آلدی⁽⁵⁾ و فلومارک⁽⁶⁾ را مسخره می کردم ، اما از آن طرف برای گرفتن چندرغازی بیش، از Sozialamt⁽⁷⁾ خود را به ننه من غریبی می زدم و التماس این و آن را می کردم.

خنده دار بود قیافه من ، نه ؟ !

و یادت می آید آن روز که داشتی از خنده روده بر می شدی ؟ آبرو!
 آنگاه که ناگه من در حمام سونا با مردی از جمع آشنایان روبرومی شوم و از ترس تو جیغی
 کشیده و نمی فهمیدم که با دستهای خود کدام قسمت از بدن لختم را بیوشانم و تومی خندیدی
 به سرخی صورتم که بیش از آن موقعی شده بود که من در سونای 90° بودم.
 آری بخند ! آبرو ! بخند که تو بر من نادان سالهای سال باز هم خواهی خندید.
 آری آبرو ، دردها زیادست و خنده های تلخ از من بسیار .

اما آنچه در آن مانده ام رهائی از توست و رهائی از ترس و وحشت از تو !
 چه سخت است لکن این ، چه سخت !

چرا که این امر اصالت دادن به خود را در اولویت قرار می دهد و این را سرلوحه،
 که خودت باش و خودت !

(8) Mach و بکن هر آنچه که خود خواهی و از دلت بر می آید و پرده برکش بر آنچه که
 دیگران در باره تو می اندیشند.

سخت است و بسیار دشوار ، آبرو !

اما من بر این باورم که روزی خواهد رسید که ما انسان ها همه با هم پرده تو را پاره
 خواهیم کرد و از دل و جان فریاد خواهیم زد که ما آبرو نمی خواهیم
 و این پرده ها و مرزها را نمی خواهیم .

ما رهائی از خود کشتی ها و دیگر کشتی ها را می خواهیم .

و برای همین ، روزی ما تو را برای همیشه ، آبرو !

سه طلاقه خواهیم کرد ، سه طلاقه

Ziba Hamburg 08.06.20

-
- 1- یاشاسین : زنده باد
 - 2- قتل ناموسی : Ehrenmord
 - 3- احساس گناه و تقصیر : Schuldgefühle
 - 4- فروشگاه مربوط به سکس : Sex – Shop
 - 5- از فروش گاه های زنجیره ای با قیمت ارزان : ALDI - LIDL
 - 6- بازار دست دوم و کهنه فروشی : Flohmarkt
 - 7- اداره تأمین اجتماعی : Sozialamt
 - 8- انجام بده، بکن : Mach

تقدیم به یکی از دوستان عزیزم به نام محمد که در تعریف خاطره ای از زندگی اش برایم گفته بود که در دعوایی، سر یکی از دوستانش را با کاسه بلوری ماست به علت فحش خواهر، مادر شکانده بود و بازگویی این خاطره بود که انگیزه ای در من برای نوشتن این متن ایجاد کرد و تقدیم به تمام کسانی که برای غیرت و ناموس مجالس را به هم میزنند!

به من کسی گفت بی غیرت!

به من کسی گفت: بی غیرت!

گفتم: باشد، قبول، اما مرحمتی نما و بگو غیرت چیست؟

گفت: معلوم است معلوم، دفاع من از ناموس

گفتم: ناموس؟ - چه جالب! آوایش خوش است، اما آن را هم نمی فهم.

گفت: ⁽¹⁾ scheisse، تو نمی دانی! ناموس یعنی مادر و خواهر و زن و دختر من

و کسی نمی تواند به آنها چشم چپ بدوزد و نظر بد داشته باشد خرخره اش را می جوم.

چه فکر کردی خیال کردی من بی غیرت و بی ناموس ام؟

گفتم: چشم چپ و نظر بد چگونه است؟ آیا چشم دفورمه می شود و سیاهی اش منحرف؟

برایم بگو!

گفت: آه از دست تو ⁽²⁾ Dummkopf، چگونه خر فهمت کنم؟ کسی حق ندارد به زن و

خواهر من نگاه کند و از آنها خوشش بیاید. اینست نظر بد، نه چپول شدن چشم، فهمیدی؟

گفتم: نه، شوخی میکنی. آخر چرا نباید به خواهر و زن تو کسی نگاه بکند، اگر آنها

قشنگ و زیبا و دل انگیز باشند. چرا نباید از زیبایی آنها لذت برد؟ آیا حق زیبایی ها در

تعریف کردن از آنها نیست؟

گفت: چه می گویی عوضی! مرا عصبانی نکن، کسی خوشش بیاید به آنها لبخند بزند،

خوشش بیاید چشمک بزند. خوشش بیاید به آنها احساس پیدا کند و خوشش بیاید به آنها

نزدیک بشود. اینو میخوای؟

گفتم : (3) Ja! , Na und ? عیش چیست ؟

گفت : (4) Na , und ? و زهرمار ، حرف دهنش را بفهم ، فکر میکنم که تو کتک دلت میخواید . کسی حق ندارد احساس داشته باشد و از ناموس من خوشش بیاید و بخواید کم کم لاس هم بزنند .

گفتم : آخ ، حیف (5) schade ، آخر چرا باید انسان خود را از این محبت و نعمت قشنگ لاس زدن محروم کند ؟

گفت : وای ، وای که تو داری آن روی مرا بالا می آوری .

خانم ! خانم ! برای من که مرد هستم اشکالی ندارد و من می توانم با هر کس که دلم خواست لاس بزنم . اما این حق برای خواهر و مادر و زن من هرگز !

گفتم : آهان ، فهمیدم ، یعنی این خانم هایی که تو با آنها می خواهی لاس بزنی نباید پدر و برادر داشته باشند . منظورت اینست ؟

گفت : تو داری منو دیوانه میکنی خانم ! من نمی دانم . دارند یا ندارند برای من مهم نیست ، فقط باید خواهر ، مادر و زن من نباشند ، بعدش دیگر برایم اهمیت ندارد ، خرفهم شدی ؟ استغفرالله ! من آبرو دارم آخر مردم چه می گویند ، بگذارم که آنها فکر کنند من بی ناموس و بی غیرتم ؟

خواهر و مادر و زن من باید که عقیف باشند و همواره باید احساس خود را بکشند ، بله ! خواهر و مادر و زن من باید که نجیب باشند و دم نزنند و آرام و رام باشند .

خواهر و مادر و زن من باید که عصمت داشته باشند و به آخرت خود در آن دنیا بیندیشند و به آبروی خود در این دنیا .

گفتم : آهان ، و اما تو در این دنیا به عیش و نوش خود و تحکیم اعمال قدرت خود ؟ اگر درست فهمیده باشم .

گفت : نه خانم جان ، منم به فکر آخرت خود و آبروی خود در این دنیا هستم ، ولی تو نمی فهمی که ما مردیم و با شما زنها خیلی فرق داریم ما می توانیم و اجازه داریم شرعاً و عرفاً خیلی کار ها بکنیم ، اما شما ها باید قبول کنید بلاخره زن هستید .

گفتم : Na , und ?

گفت : (6) Na, und, und? ندارد . پر رویی نکن ، تو اگر زن یا خواهر من بودی این und و Na , und ها را به تو می فهماندم . حیف که غریبه ای و زن هم هستی و دستم را رویت بلند نمی کنم . پررو ! هر چه می گویی، میگه Na , und? و und? ، شیطونه میگه

گفتم : خوب، من اگر زن یا خواهر تو بودم و در یک مجلس عروسی به مردی توجه می کردم و او به من ، چه می شد؟

گفت (با دندان قروچه) : خوب ، خوب، چه حرفها ، چه چیزها چشمم روشن!

و ادامه می دهد (باعربده) : میدانی چه می کردم؟

من مجلس میهمانی و عروسی را به هم میزدم ، آره ! کسی به ناموس من نظر بیاندازه من چشمش را در می آورم.

من که بی غیرت نیستم آرام بنشینم و عربده نکشم .

من که بی ناموس نیستم دم نزنم و مجلس را به هم نریزم.

من مرد نیستم اگر روزگارشان را سیاه نکنم.

بله ! ما اینیم.

و توی خانه هم پدر زن یا خواهرم را در می آورم و روزگار را هم برای آنها سیاه می کنم،

هر دو طرف باید بدانند با کی طرفند ، با یک ناموس پرست با غیرت !

تو هنوز خانم آن روی مرا ندیدی ، من درسی به تو می دهم که هرگز فراموش نشود

و پوزه ات را چنان خونین می کنم که دیگر به کسی توجه پیدا نکنی

و بفهمی هم که غیرت و ناموس چیست !

گفتم (آرام و کمی با ترس) : خوب ، خوب عزیزم داد و فریاد نکن . من یواش یواش معنی

آنها را خوب می فهم . فقط صداقت را کمی پائین بیآور تا همسایه ها اعتراض نکنند.

گفت: (7) scheissegal ، scheissegal است . من باید خوب حالیت کنم .

بذار از آن روز برایت بگویم که چطور رگ غیرت من بالا زد ،

آن وقت که مرتیکه الدنگ فحش خواهر ، مادر به من داد .

نشنیدی از این و آن که من با آن یارو چه کردم؟ کاسه بلوری ماست را روی سرش شکاندم. بله ! کارش به بیمارستان و عمل جراحی کشیده شد .

با وحشت گفتم : آخ نه ، چرا ؟ چرا ؟ فقط برای یک فحش و یک حرف ؟ خواهر و مادرت هم آنجا بودند یا نه ؟

گفت (باعصبانیت): یعنی چه آنجا بودند، آنجا بودند؟ آنها لازم نیست که باشند. باشند ، نباشند مهم نیست. مهم نشان دادن ناموس پرستی من است که من هم با حمله خودم به او و شکاندن سرش نشان دادم.

گفتم : باور کردنی نیست ، آخر فقط برای یک حرف ، یک ناسزا؟

آن هم به کسانی که اصلاً حضور نداشتند . خوب میگذاشتی که آن مرد با فحش و ناسزایش دلش خالی میشد . برای چه سر او را شکاندی و او را خونین و مالین کردی؟

آخر چگونه میتوانی این قدر جاهل باشی چگونه ؟

گفت : من جاهل نیستم . من آبرو و حیثیتم را حفظ کردم . تو بی رگ و بی غیرتی! و معلوم نیست که از کدام سیاره به اینجا آمدی .

گفتم : این بی غیرتی و بی رگی افتخار من است،

اما از تو بگویم که چگونه قربانی غیرت و ناموس هستی

و معلوم نیست که چه دفعاتی در زندگیت از دیگران به خاطر این جهالت ها ضرب و شتم ها متحمل شده ای و چه آثاری از زخم های گذشته در پیشانی و بدنت داری ؟

و هر آن بار که به آنها نظر می افکنی،

مانند تاتوهایی که در اندامت نقش بسته اند یادآور حماقت های تو هستند

و یادگاری از جنگ جهالت ها .

گفت : تو کنایه میزنی به حماقت ما

که یعنی ما هم سالها بیهوده برای غیرت و ناموس رنج و عذاب داده ایم

و حتا قتل ها به راه انداخته ایم؟

گفتم : آری ، انگار که کم کم حرف هم دیگر را می فهمیم.

گفت : مثل تو پررو کس ندیده ام .
گفتم : (8) Egal است بر من ، هر چه که تو به من می گویی، اما این را برایم بگو
که آیا لب مطلب و عمق فاجعه را دریافته ای یا نه ؟
گفت : یعنی ما آن قدر جاهل و نفهم بوده ایم
که جنگ و دعوی ما همه بی اساس بوده و بس .
یعنی ما این همه آدم که برای غیرت و ناموس، هم دیگر را زده ایم ،
با هم قهر کرده ایم و حتا یک دیگر را کشته ایم
و از آن طرف زنان و خواهرانمان را منع و سرکوب کرده ایم
و تحت فشار و کنترل خود قرار داده ایم، هیچ حالیمان نبود و تو یکی حالت هست ؟
گفتم : اگر در شهری که همه بیماری سل دارند و همه سرفه میکنند یکی سالم باشد و سرفه
نکند غیر نرمال است و در اقلیت . اما چه چیز اصل برای حقانیت است اکثریت یا حقیقت ؟
گفت : مرا هم مثل خودت دیوانه نکن . خوبست که من هم بی غیرت و بی ناموس باشم ؟
گفتم : آه ، آه که آرزوی من است .
گفت : چه می گویی دیوانه؟! چه آرزویی عجیب !
گفتم : شاید که دیوانه باشم ، اما آرزویم بی جا نیست !
باورم داشته باش که آرزویم بی جا نیست!

Ziba Hamburg 21. 6 . 2005

-
- 1- Scheisse : گه ، آه
 - 2- Dummkopf : احمق ، کله خراب
 - 3- Ja : بله
 - 4- Na , und? : و که چی؟
 - 5- schade : افسوس، حیف
 - 6- und : و
 - 7- Scheissegal : ابراز بی تفاوتی با حالت خشم و غضب
 - 8- Egal : بی تفاوت، یک سان

من همسرانم را دوست دارم

من همسرانم را دوست دارم !
و عاشقانه همه آنها را می پرستم .
من از آنها می خواهم که آنها هم با همدیگر رابطه عاشقانه داشته باشند .
من رقابت را از خصایص حیوانات و انسانهای بدوی می دانم
و برآنم که همه باید از جرگه رقابت خارج شویم .
من همسران و شوهرانم را دوست دارم !
و برای پیوند و خوابیدن با آنها به اجازه والدین و علمای دینی نیاز ندارم
من رسمیت عشق خود را به آنها با زندگی و اعمال خود اثبات خواهم کرد ،
نه با کاغذ پاره های ⁽¹⁾ Standesamt و اداره ثبت احوال و خواندن خطبه ملاها .
نه ، نه ! من لباس عروسی سفید ، آینه ، شمعدان ، حلقه و جواهرات و جشن عروسی
هم نمی خواهم و " بله " خود را هم با اجازه بزرگان نخواهم داد .
من همسرانم را دوست دارم !
و برای پیوند با آنها مهریه ، جهیزیه و مال و منال و ثروت و حق ارث
و حتا حقوق برابر اروپایی و غربی را هم نمی خواهم
و از آن شاخه نبات و مهریه نمک هم می گذرم
من اساساً شرط و شروطی نمی گذارم و نمی پذیرم
و تعهد و وظیفه ای را هم نمی خواهم و نمی پذیرم ،
چرا که هر گونه شرط و شروطی مرا به پای معامله برای عشقم خواهد کشاند
و من برآنم که در رابطه عاشقانه پای معامله گران چوبین بود .
آری ! در دنیای عشق من جایی برای حتا اخلاقیان ، متقیان و فقیهان هم نخواهد بود .

من همسرانم را دوست دارم و بیشتر از آنها خود را .
 از اینرو برای پیوند با آنها در انتظار آنها نخواهم نشست .
 من حوصله رنج و درد انتظار و دوری را ندارم .
 من نمی خواهم مانند عشاق دل سوخته، روزها و ماهها،
 در تنهایی های خود برای معشوقه ام اشعار جانسوز و ترانه های غم انگیز بسرایم
 و در رؤیا ها و توهم های خود با آنها باشم .
 نه ! من نمی خواهم در شعرها و نقاشی هایم
 و در لفافه ها با معشوقه هایم سخن بگویم و سالها در حسرت بسوزم
 من می خواهم از آن آسمان رؤیاها و از آن بالای ابرها
 به پائین واقعیتها قدم بگذارم و با عشاق خود در روی زمین ،
 رو در رو و چشم در چشم و هم آغوش با هم سخن بگویم .
 بس است دیگر نرسیدن های لیلی و مجنون ها و خسرو و شیرین ها به هم !
 بس است دیگر مرثیه های دوری ها را شنیدن !
 من با نام عشق و احترام به احساس خود
 قدم اول را برای خواستگاری همسرانم بر می دارم .
 فاجعه نیست ! فاجعه
 فاجعه نیست ! فاجعه
 برای من ، " نه " شنیدن ها
 بگذار که معشوقه های من نیز بدان سان آزاد و رها گردند و جاری و روان ،
 که گر مرا نمی خواهند ، " نه " خود را بدون لکنت و مین و مین بر زبان آورند .
 و چه تلخ شیرینی است " نه " محکم و روان
 و به از آن " آری " پر دروغ و با واهمه !
 چرا که باور دارم که اصالت عشق من و جاودانگی آن،
 با نه ای درهم نخواهد ریخت .
 یاشاسین⁽²⁾ معشوق " نه " گوی من، یاشاسین !

من همسرانم را در ملاء عام دوست دارم
و عشق خود را به آنها علناً ابراز می‌نمایم
من معشوقه های خود را با هم آشنا می‌کنم ،
تا بدین سان همه خود را از بیراهه رفتن های در خفا رها سازیم .
من بر آنم که (3) Fremdgehen ها را با (4) Bekanntkommen ها جایگزین نمایم .

آری، من همسران و معشوقه هایم را با هم آشنا می‌کنم !
درد کوچکی دارد اما ، باشد ! درد کوچکی دارد ، اما باشد !
من این درد تیز عمل جراحی آشنائی را به جان می‌خرم ، تا خود و همسرانم را از درد
مزمّن و متعفن چرکهای سوءظن و تشویش و ناآرامی همیشگی برهانم که مانند سرفه ها
و بوی دهان سیگاریان معتاد عذاب دائمی خود را دارد .
بگذار که با چندی تحمل درد تیز صداقت، خود را برای همیشه از اعتیاد سؤظن ها رها
سازیم . باشد که این هم تکان دیگری شود برای همسران من که آنها هم در عشق خود
حد و مرزی را نداشته باشند .

و چه شیرین لحظه ای است آنگاه که دوستی یا همسری از من ،
برایم از عشق و حلقه جدید خود به زن دیگری سخن می‌گوید و نور رسیده ای را
با من آشنا می‌سازد .

من از تماشای عشقبازی آنها با هم مشعوف خواهم شد
و نوازش و سخن های عاشقانه آنها مرا هم به شوق خواهد آورد .
چه زیباست گسترش دایره این خانواده بی‌رشک و حسد !

من همسرانم را دوست دارم
و هرگز برای بودن با یکی دیگری را فدا نخواهم کرد
و کهنه ای را به نو نخواهم فروخت .
در قاموس من ، " نو که اومد به بازار " ، کهنه همیشه دل آزار !

همسران من همگی

مانند قالیان کرمانند که هر آنچه کهنه تر شوند گرانتتر،
مانند شرابانی در کوزه اند که با گذشت زمان مست آوری شان فزونتر،
و مانند سیر ترشی های مانده اند که هر چه عمر شان زیادتر لذیذتر.

آری بگذار که من کتب قوانین ازدواج را در سراسر جهان که با قوانین کهن خود،
ما را مجاب به انتخاب برای یکی می نمایند، به (5) Altpapiertonne ها بیندازم تا در سیر
(6) Recycling خود کتاب زنده جدیدی از آن بر آید که همه ما انسانها را از منحصر
کردن و تصمیم گرفتن پوچ و واهی برای یکی معاف نماید.

من همسرانم را دوست دارم!

و هر یک از آنها به مانند گل زیبائی است که عطر و رایحه خویش را دارد
و اثر آرام بخش خود را.

من جاهل نیستم که گلستان زیبای ملون خود را

با باغچه گل رز در ته حیاط خانه پُر از دیوارهای بلند عوض کنم.

من آن گل رز سرخ قشنگم را به گلستان بی دیوارم قلمه خواهم زد

و با پیوند او به بوستان ملونم، او را هم هزار چند شاداب تر خواهم کرد.

من همه گلهایم را دوست دارم!

هر چند که یکی از آنها گل گزنه باشد و عطر و بویی هم نداشته باشد.

من او را هم خواهم بوسید و خواهم پرستید

برای گزش های سلامت بخش اش،

که داروی بسیاری از درد هایم خواهد بود.

من همسرانم را دوست دارم !

من گلهایم را دوست دارم !

تشگر محمدن تشگر علی دن تشگر حسن نن

که این پیشوایان دینی سر مشق هایی برای من در تعدد زوجات بودند .

و چه نیکو گفت علی : " هزار دوست کم است ، یک دشمن بسیار "

Ziba

Hamburg

4 . 7 . 2005

-
- 1- Standesamt : دفتر اسناد رسمی
 - 2 - زنده باد : یاشاسین -
 - 3- Fremdgehen : در عین زوج داشتن با غریبه ای ارتباط برقرار کردن
 - 4- Bekanntkommen : کلمه ای ابداعی از نویسنده در مقابل کلمه قبلی (3)
 - 5- Altpapiertonne : ظروف مخصوص کاغذهای باطله
 - 6- Recycling : باز تولید، دوباره باز سازی کردن

تقدیم به حمید عزیزم که هر از چند گاهی چشمک های قشنگی به من می زند !

یک لبخند و یک چشمک

هدیه ای دادم به دوستم که دیروز در حین صحبت هایش آرزوی آن را کرده بود .
 از شادی فریاد کشید و گفت آخر چرا ؟ به چه مناسبت ؟
 گفتم : چرا ندارد ، دلم خواست ، بی مناسبت !
 گفت : بگو از کجا خریده ای و قیمت اش چیست ؟
 گفتم : از Flohmarkt^(*) ، 5 یورو خوبست، نه ؟
 گفت : باور نمی کنم نه ! بیش از اینها می ارزد . برای من که خیلی ارزش دارد ، خیلی !
 بگو ! چقدر برایش پردازم ؟ چگونه جبرانش کنم ؟
 با پوز خندی جوابش را دادم :

بهایش یک لبخند است و یک چشمک !

یک لبخند است و یک چشمک به تمام زیبایی ها ، به تمام عالم
 یک لبخند است و یک چشمک به تمام کسانی که دوستشان داری و شادت می کنند
 یک لبخند است و یک چشمک به تمام کسانی که حتا از آنها بدت می آید
 یک لبخند است و یک چشمک به آنچه و آنانی که حتا زشتشان می پنداری و از آنها
 فاصله می گیری و حتا نفرت و خشم ات را بر می انگیزد
 یک لبخند است و یک چشمک به همه کس و همه چیز
 اما ، اما بر آن باش ! لبخند و چشمکی آشکار و عیان باشد
 نه در خفا و پنهان !

Ziba

Hamburg

06.08.2005

(*) Flohmarkt : بازار دست دوم و کهنه فروشی

تقدیم به يك زن 50 و چند ساله، كه گدایي عشق مرد جواني را مي كرد كه قصد ترك او را داشت.

دیگر گدایی نمی کنم

خیاری را در مقدم می نمایم و بطری شیشه ای را در واژنم
تا خود را به ارگاسموس و اوج لذت جنسی ام برسانم
اما از تو ای مرد ! گدایی و التماس محبت و عشق ات را دیگر نمی نمایم ،
نه ، دیگر نمی نمایم .
برو ! برو ! كه من دیگر ترحم عشق ات را نمی خواهم
و منت صدقه مهربانی هایت را نمی خواهم
طنین صدایت دیگر برایم زندگی بخش و خسته نیست
و سر برشانه ات نهادن دیگر آرام بخش ام نیست
نه ، نه ! گذشت آن زمان عاطفه ، گذشت
آه چه نادان بودم من كه به آن بارها " كردن " ها در طول شب در آن تاریك خانه از همه
جا بسته ، دل خوش کرده بودم ، اما در مجامع دوستان كدام خانم ، كدام خانم نامیده می شدم
و مانند مگسی با اكراه از پیش ات رانده می شدم .
آری من خود ارضایی می كنم ، خود ارضایی
و تف می اندازم بر آن موعظه گران شرعی و عرفی كه آن را حرام و ناخوش می پندارند .
در چه توهم كاذبی بودم من كه آری ، مرد ، تنها تویی برایم !
و بدون تو می میرم ! بدون تو می میرم !
التماس می كردم ، نه به تو نمی گفتم و برای داشتن تو مانند كولی های دوره گرد
دورسرت می گشتم، تا تو را از دست ندهم .
التماس لبخندت را می كردم ، التماس نوازشت را ، التماس كردن ات را .

اما چه غافل بودم من! چه غافل! که من با دور سرت گشتن ها خود را به قربانگاه
می بردم، خود را، و روز به روز بدون آنکه آگاه باشم از تو
دور می شدم، دور می شدم، دور
تلخ است اینک تلخ، واقعیتی که امروز آن را شاهدم، اما از درونم جوانه درک و فهم
حقیقت را رو به روئیدن می بینم، جوانه بیداری، جوانه شکفتن
کودکی بودم نیازمند عشق و محبت هر چند در کالبد زنی 56 ساله
کودکی بودم در پی تأیید شدن، پذیرفته شدن، دوست داشته شدن،
هر چند در کالبد زنی 56 ساله
زنی 56 ساله بودم و یائسه و 15 – 10 سال پیرتر از تو
اما که بود که پرده بردارد و ببیند که من، مانند کودک یتیم گریان
دامن نامادری ام را از پشت می کشم تا بر من، کوتاه نگاهی هر چند خشن بیاندازی.
آه، آه، آه اینک آهی از ته دل می کشم، اما آرامم
و نگاهم را به افق روشن در آن، نه در دور دورها می افکنم و سر بلند می کنم
و به خود دوباره نگاهی می اندازم که تو گوئی دوره آن کودکی در حال سپری شدن است
و مغرورانه صدایی که همیشه ضعیف بوده است و آرام، را
به فریادی مبدل می سازم و می غرم.
هی! تو، ای، مردی که به بزرگی کیر خود می بالیدی
و به سفتی عضلات اندامت و جوانی خود را هر روز بر رخ من می کشیدی!
برو، برو، برو و آسوده زی!
که من اینک بر روی پا های خود ایستاده ام و براستی زنی 56 ساله هستم
برو! که من اینک بی تو هم می توانم زندگی زیبایی داشته باشم
و بی تو هم می توانم زنده و شاد باشم!

برای من گریه و زاری نکنید !

روزی مرگ من فرا خواهد رسید؛
 چه با تصادف ، چه با سگته و چه آرام در بستر خواب !
 روزی من از این قالب فعلی خود تغییر شکل خواهم داد و شما را ترک خواهم کرد !
 اما چه پوچ و واهی است این خیال که من از این دنیا خواهم رفت !
 راستی به کجا، به کجا؟ به عالم هپروت؟ یا به آن دور دورها در توهمات و رؤیاهای، یا به کجا؟
 واهی است آن دنیا ! که دنیا دنیاست و آن دنیا هم این دنیاست .
 قالب و شکل و کالبد من تغییر می یابد .
 خاک می شوم، درخت یا گل دود می شوم یا بخار
 و دوباره با باران خود طبیعت را سر سبز می کنم
 پروانه می شوم یا پرستو، قورباغه ای در برکه، یا آن مار زنگی در کویر
 و یا آن غنچه گل سرخ در گلدان همسایه
 و یا هم بره ای لذیذ روی سفره رنگین جشن عروسی
 یا که حیوان و دوباره انسان و شاید هم دوباره جنینی در بطن مادری آبستن
 روزی پسر جوان رشید ، روزی دختر کر و لال نازیبا ، روزی فقیر نابینا ،
 روزی شاهزاده مغرو، روزی عقب مانده منگول، روزی پیرزن خمیده با قوزی در پشت،
 روزی مرد حمال خوش بخت، روزی مجاهد جنگجو در کوهستان ،
 روزی هنرپیشه معروف ، روزی راننده تاکسی در خیابان های هامبورگ
 و روزی و روزی و روزی ...
 آری می گردم و می گردم و از حیات زیبا و نازیبا در اشکال ملون خود بهره مند
 می شوم و آزموده، پیش می روم و پیش و باز می شوم و باز
 و در هر زاویه ای که هستم در هر شکل و ذره ای که هستم
 حیات و زندگی را می بینم و لذت می برم و لذت !

همه جا می روم، می گردهم و جاری می شوم ، حتا در آن لاوای آتشفشان، جاری و روان،
تا حقیقت و شیرینی زندگی را در زوایا و ابعاد گوناگون خود دریابم و لمس کنم .
مست می شوم و سرمست
از شور و زندگی که وجود ، وجود است و نابودی و نیستی وجود ندارد.
چرا که جهان سیال در حرکت قانونمند و شعورمند خود در حرکت پر شور و زیبای خود
در این دنیای بی انتها پیش می رود ، پیش !
پس چه باک است از مرگ که آنهم نوعی زندگی است. تغیر شکلی با تجربه ای جدید!

وصیت نامه مرا باز کنید، قبل از آنکه مرگم فرا رسد .
چرا که من راز و سری ندارم و می خواهم در زنده بودن خود ، شاهد وقایع بعد از مرگم باشم.
مال و ثروت و سرمایه ای ندارم که بر روی آن ها جنگ ها و رقابت ها نمائید .
هرچه در خانه دارم و نام من بر روی آنست، هم اینک نیز می توانید به راحتی صاحب آنها
گردید. هدایایی از عزیزانم هستند و یادگارهایی از دوستان، به همراه لوازم اولیه زندگی !
که گر شادی آفرین شما باشند با کمال میل تقدیم تان می نمایم
تا چند صبحی هم یادگارهایی از عشق برای شما بیان باشند.
ارگان های قابل پیوند بدنم را به انسان های زنده بیمار پیشاپیش هدیه کرده ام
که با حادثه ای بر من، مجاز به اهدای آنها به دیگران هستید .
شاد خواهم شد قلبم را در جایگاه قلب دیگری ،
کلیه و کبد و چشم ام را در اندام های دیگران شاهد باشم .
چه دل انگیز است با چشم ام در کالبد جوان سرخ پوستی ، آرژانتین را ببینم .
و قلبم در تن آفریقایی سیاه بتید و کلیه و کبدم، سموم یک دهقان چینی را از بدنش دفع نماید.
بدین سان است که وحشت و شعف ، فاجعه و معجزه ، زیبایی و زشتی ، خوب و بد
و مرگ و زندگی درهم می آمیزد و جوهره حیات مانند گلبرگ های گلی شکفته می شود
و طراوات و حقیقت خود را به عرصه تماشا می گذارد.

جسدم را برای کالبد شکافی به دانشجویان دانشگاهها هدیه کرده ام. بگذارید همانگونه که من در سالن های آناتومی، رگ و پی مرده ها را از هم جدا می کردم و حتا بدون دستکش لابلای بافتها را می کاویدم تا شاید شاهد پریدن روحی از آنها باشم، دیگران هم بعد از مرگم بدنم را لایه لایه از هم جدا کنند، بر استخوان هایم بُرش زنند، بر روی قشرهای مختلف مغز، هیپوتالاموس و هیپوفیزم کند و کاو و کاوش نمایند و از اینور مجمله ام به آن سوی دیگر نگاه کنند تا که شاید برای دریافت شعور و ذهن قدمی به پیش گذارده شود و دایره تحقیق و بررسی برای انسان شناسی وسیع تر گردد.

برای من گریه و زاری نکنید !

سیاه نپوشید و از برای مرگ من به همدیگر تسلیت نگوئید. من مراسم سوگواری و ختم و ترحیم نمی خواهم. از برایم حلوا پخش نکنید و خواهشاً از مردم تمنای فاتحه و صلوات ننمائید.

من نمی خواهم که آیات یاس آور قرآنی و ترانه های غم انگیز ناله وار برایم نواخته شوند. نه ! از برای من گریه و زاری و شیون نکنید

و خاک بر سر خود نریزید و بر سر و صورت خود نزنید

که در آن صورت، گر به فرض شما من روحی ناظر بوده باشم، صحنه های شما در روی زمین نمایش مضحک و خنده دار برایم خواهد بود و من نمیخواهم که در آن گیرودار سوال و جواب نکیر و منکر، از طرفی به آنها بخندم و از سوی دیگر به شما!
(*Also ، دوستان و عزیزان من !

شاد باشید و خرم! و از سیر زندگی پر نشاط خویش خارج نشوید

که شادی شما شادی من خواهد بود و آرامش شما آرامش من !

که دیر نیست و دور، که ما همه دریابیم هر لحظه و هر دم که اراده کنیم

می توانیم با هم باشیم .

Ziba Hamburg 25 . 8 . 2005

لذا، بنابراین : Also - (*)

من فرهنگ اصیل پارسی را پاس نمی دارم

من فرهنگ اصیل پارسی را پاس نمی دارم
 من فرهنگ اصیل ملی یا اسلامی را هم پاس نمی دارم !
 من فرهنگ غنی زندگی و حیات بر مبنای وحدت عالم و عالمیان را پاس می دارم
 و مدافع اینترناسیونالیسم و یکی شدن جهان و جهانیان
 با سرلوحه شعار "یک جهان، یک کشور" می باشم.
 من بر آذری بودن و ایرانی بودن خود افتخار خاصی ندارم
 و بر خاک و خون خود برتری ویژه ای قائل نیستم
 و آن اسکیموی گوشت خام خوار را به آن وطن پرست راسیست ترجیح خواهم داد
 که خاک وطن را بهانه ای برای سرکوب انسانهای دیگر می نماید.
 من هرگز در مبارزه برای زبان مادری ، سرزمین پدری ، برپائی پرچم ملی ،
 حفظ آئین نیاکان و کتاب دینی و پاسداری سرحدات شرکت نخواهم کرد.
 من بر حفظ هیچ زبان خاصی در این جهان اصراری ندارم !
 چرا که اساساً زبانها از فارسی ، عربی ، انگلیسی و آلمانی و چینی و حتی زبان کرولالی
 و زبان سکوت نیز، ابزاری برای بیان احساسات و تمایلات هستند و لا غیر!
 و هیچکدام بر آن دیگری برتری ندارد.
 آری همه یک زبان داریم و یک حرف !
 آن عرب در صحرای سینا ، آن فارس در کویرلوت ،
 آن روس در یخبندان سبیری ، آن آفریقایی در رقص دسته جمعی ،
 آن چینی در مزارع برنج ، آن برزیلی در دشتهای پراز^(*) Aloe
 و آن آمریکائی در فرستادن ماهواره به فضا

Aloe^(*) = نوعی گیاه بسیار پرثمر

همه در حالات گوناگون با گریه و خنده و اشاره های جورواجور فریاد می زنیم :
 دوستم داشته باش ! همان گونه که خود را دوست داری
 دوستم داشته باش ! در هر حالتی که من هستم
 و طردم مکن ، و طردم مکن ، برای نه ای !
 همان گونه که خدا شیطان را طرد کرد.

و باز هم پا فراتر نها !
 و غرق شو! در آن دریای معرفت ،
 مانند سلیمان که ترانه ها و سخنان شیوای پرندگان و حیوانات را می فهمید!
 و غوغا کن مانند آن پژوهشگر روسی که هنرمندان آه و ناله سوزناک گیاهان را بر روی
 نوار به ضبط می کشاند.
 و بنگر !

به آن فرهنگی که سنگریزه ای در آن به سخن می آید،
 کرم خاکی فرزند توست ، خاک و درخت مادر تو
 و گاو و سگ و خر و میمون فامیل و بستگان ما می گردند .
 دنیایی که در آن احدی بر دیگری اشرف نیست
 و همه شور زندگی و تمنای وجود داریم !
 با این اندیشه است که می پندارم ،

که چه تلاش بیهوده و مضحکی است ، چرخ تکامل اجتماعی را به عقب کشیدن ،
 آنگاه که وزارت یا شعبه ای تشکیل می یابد تا برای مبارزه با فرهنگ بیگانه و غربی
 تأکید بیمار گونه ای بر کلمات فارسی و عربی نماید و هلیکوپتر را چرخ بال ،
 ویزا را روادید، کامپیوتر را رایانه و ^(*) Maus را موش واره می کند
 تا که شاید خشم کودکانه خود را فرو بنشانند و داعی پاسدار فرهنگ اصیل گردد.

موش کامپیوتر : ^(*) Maus

غافل از آنکه،

دیوارهای سرحد ها فرو می ریزند، پارچه های پرچم ها پوسیده می شوند،
کاغذ های کتابهای مقدس کهنه و یادگارهای جنگ ها و مبارزات جاهلانه بشر
برای تمام من ها و من ها در اشکال دین ، مرز، خون، پرچم و کتاب و آئین،
همه و همه آرام آرام به موزه ها انتقال می یابند .

مرز ها باز می شوند ، کلمات و لهجه ها جابجا می گردند ،
موسیقی ها و آوازه ها ترکیب می شوند .
اهدا و انتقال خون سراسری ،

خون زرد را در رگهای سیاه و خون سفید را در رگهای سرخ جاری می سازد .
نژادها و ملیتها و فرهنگها در هم ادغام می شوند. علم و تکنیک با سرعت متصاعد خود،
چهارسوی جهان را در لحظاتی چند به هم می پیوندد
و همه و همه ، از غرب و شرق و شمال و جنوب ،
خود آگاه و ناخودآگاه در هم فرو می رویم و یکی میشویم و یکی !
و با یکی شدن در اشکال متفاوت
بسوی یک کشوری ، یک زبانی و یک رنگی پیش می رویم !

و بر این مبناست !

که من فرهنگ اصیل وحدت جهانی بر پایه عشق را پاس می دارم.

Ziba

Hamburg 26 . 9 . 2005

تقدیم به فریدون عزیزم ، که با خود کشتن بُعد دیگری از جسارت خود را نشان داد

خود کشتن همیشه محکوم نیست

آنچه عطار را عطار کرد، مرگ بود. مرگی با اراده، مرگی با اختیار.
 آنچه صادق را هدایت کرد، مرگ بود. مرگی با اراده، مرگی با اختیار.
 آنچه ون گوگ را چنان ویژه نمود، مرگ بود. مرگی با اراده، مرگی با اختیار.
 حال بشنو! تو ای پیر کهن سال اسکیموی،

که مرامت را می ستایم!

آن گاه که درمانده و عاجز شده ای و دیگر نشاط ادامه زندگی را نداری، از همه نزدیکان و
 دوستان و اعضای خانواده صمیمانه وداع می گویی و در آن شب سوزناک یخبندان قطبی
 در انتظار حیوان درنده ای می نشینی تا طعمه لذیذ او گردی.

چه شگفت آور است دریافت آن صحنه دشوار،

آن گاه که آن وحشی گرسنه به سویت خیز بر می دارد

و تو بی مقاومت و با آرامش و میل در میان چنگ و دندان های او فرو می روی
 و به راحتی خود را طعمه او می سازی.

سخت است، سخت! درک راز نهفته در این قانونمندی طبیعت!

تو بگو ای عقاب تیز پرواز پیر، تو ای سرور پرندگان!

چه شورش در تو برپا می شود و چه انگیزه پنهانی، بیدار؟

آن گاه که دیگر خواهان زندگی نیستی،

آن چنان از آن بالا بالاها، تیز و با شتاب به سوی سنگلاخ های گشوده خیز برمی داری
 تا خود را به آغوش مرگ بیاندازی

که تو گویی لذیذترین طعمه ات انتظارت را می کشد.

بگو که چیست آن قوه بیدار شده که من مشتاق حس آنم.

و با شمایم ای نهنگ های عظیم و پر مهر!
 چه می شود شما را ای وال های زیبا؟
 چه طغیانی در درونتان به جوش می آید و موج کوبنده ای بر روانتان می گردد
 که همگی خود را دسته جمعی به سوی ساحل می کشانید
 و با اعتصاب و عدم بازگشت به آب در بستر مرگ فرو می روید؟
 آخر چه می خواهید بگویید؟ بلند، بلند، تا من هم بفهمم.
 وای بر من که ادعای شعور و اشرافیت دارم
 اما تو باید جان دهی تا شاید من قطره ای دریابم
 افشا کنید، رازهای درون را و به نثر کشید انگیزه ها و محرک های اعمالتان را
 تو ای انسان دانا
 تو ای اسکیموی کهن سال
 تو ای عقاب تیز پرواز
 و تویان ای نهنگ های بی آزار!
 تا بر منی که ناظر و تماشاگر این چرخ دورانم
 کوچک تنشی برای اندیشه و تفکر باشد و شاید از خود بیرسم،
 آن گاه که من هم پیرزنی تکیده و عجوزه ای بیش نباشم
 که تنها زندگی نباتی از من بازمانده باشد
 و چند نفری صبح تا شام برای مراقبت و نگه داری من اسیر و گرفتار بوده باشند؛
 آیا نمی خواهم که مانند آن اسکیموی کهن سال باشم؟
 و یا آن گاه که معلولی قطع نخاع از ناحیه گردن باشم که مانند لشی روی تخت بیمارستان،
 نه بهتر بگویم مرگستان بیفتد و روزانه شاهد نگاه های ترحم آمیز و تهوع آور
 ملاقات کننده هایم گردم که با جعبه های شیرینی در دست برای صدقه سری های
 بچه هایشان دور سرم گرد می آیند.

آیا نمی خواهم که مانند آن عقاب با پروازی تیز خود را به سنگلاخ ها بکوبم؟

و آن گاه که من هم در دریای ظلم و بیداد و تجاوز بشر بر مبنای جهالت و تحجر
غوطه ور می شوم که او برای اثبات من خویش، جهانی را به آلودگی تام می کشاند.
آیا نمی تواند خود کشتی دسته جمعی به سان وال های عظیم الجثه
نشانه ای از اعتراض و مبارزه باشد؟

و یا آن گاه که زندگی بی معنا می گردد
و خود را به سان اسب عساری می بینم
که روز و شب به گرد سنگ آسیابی می چرخم بی آن که از نقش خود آگاه باشم
و عزیزانم را در عین نزدیکی فرسنگ ها از خود دور می بینم.
آیا نمی خواهم در جایگاه ون گوگ باشم؟

با این حقایق است که من خود را با این پرسش عمیق روبرو می بینم

که آیا Freies sterben^(*) و مرگ آزاد و با اختیار نمی تواند گاه بسیار شیرین باشد؟

Ziba

Hamburg

09.10.05

^(*)Freies sterben = مرگ آزاد و با اختیار

درد دل یک دوست

دوستی داشتم اُبنه ای،
 قد بلند و خوش سیما و مهربان، اما با دلی پر از غم و اندوه
 از او پرسیدم: چه ترا وا داشت که پیش من آیی؟
 گفت: روی خوش تو، لبخند کجی بر لب تو!
 گفتم که بیا، خوش آمدی، دل خود را باز کن، دل خود را باز کن!
 در اینجا بود که او از پورت مونی (*) خود عکسی بیرون کشید
 و پسری زیبا و برومند را به من نشان داد و ادامه داد:
 15-16 سال پیش نداشتم که دریافتم گرایشی به زنان و دختران ندارم
 و برعکس تمایلی شدید به هم جنسانم!
 شرمیدم و شرمیدم، خود را سرکوب کردم. فحش ها و ناسزاها نثار خود نمودم
 و دیگران هم از عزیزان و دوستانم در این سرکوب و سرزنش از من پیشی گرفتند.
 بیمارم خواندند، غیر طبیعی و آنرمالم شمردند، منحرف و فاسدم نامیدند، انگشت نمایم
 کردند، به مجامع خود راهم ندادند، تنبیه بدنی ام نمودند و مجازات های بسیاری بر من روا
 داشتند. با این فشارها از درون و بیرون احساساتم را برای مدتی فرو می نشاندم،
 اما دیری نمی پائید که باز هم خود را به اشکالی نشان می داد.
 در این جنگ و ستیزها بودم، تا روزی که او را دیدم.
 او مرد نازنین من! مرد محبوب من! آن جوانی که نیمه من بود و مرا می فهمید
 و چه زیبا نگاه های عاشقانه ای داشت!
 و عجیب، به او هم اُبنه ای می گفتند، درست مثل من!
 با تبلور نیروی عشق در وجود من، کم رنگ شدن قوه ستیز و سرکوب را احساس کردم.
 اینجا بود که دیگر از خود نمی شرمیدم
 و خود را مانند انسان های دیگر محق یک رابطه عمیق و واقعی می دیدم.
 آری، من و او به راحتی عاشق هم دیگر شدیم و یار و همدم هم!

با او بود که زندگی ام پر از شور و عشق شد
و با یکی شدن با او معنای جمع ریاضی 1+1 در فراتری از بی نهایت برایم مفهوم یافت.
نقش زن و مردی برای ما فرقی نداشت و اثبات وجود در فاعل و مفعول
و برتری قدرت برایمان پوچ و واهی بود.
ما با جسم و جان خود، روزی در این نقش و روزی در آن، در وجود هم دیگر فرو
می رفتیم و غرق می شدیم و دوباره یک جان در دو کالبد می گشتیم.
اما در این وادی پر بیداد، در این وادی پر بیداد،
ترس این هیولای نابود کننده از درون و بیرون قصد رها نمودن ما را نداشت
و مانند سایه ای هولناک بر روی ما سنگینی می کرد.
بیداد، بیداد، بیداد، ترس، ترس، ترس، ترس،
ما را به تظاهر و دروغ از طرفی و پنهان کاری و رازداری از سوی دیگر می کشاند
و این سازگاری با زلالی عشق ما نداشت، نه نداشت.
ما بی آن که بخواهیم، می رفتیم که در انبوه تناقضات و دوگانگی ها خود را برای همیشه
به نابودی بکشانیم و در این برزخ عذاب دهنده چاره ای ندیدیم جز گریز، گریز از بیداد!
در آخرین شامی که با هم بسیار گریستیم، به امید دیدار هم، هر چند در آینده ای دور،
در آغوش هم به خواب رفتیم.
و از آن شب بود که من دیگر او را ندیدم، او به سویی گریخت و من به سویی دیگر.
و خاطره ای با یک عکس زیبا، یادگاری ماند برای من،
به همراه سردی احساس و دلی پر غم.
حال به من بگو! تو ای کج لب خنده رو!
آیا می توانم باز هم عاشق بشوم؟

Ziba Hamburg 20.10.05

(*) – پورت مونی : کیف پول

تقدیم به تمام زنانی که با نام احترام و حفظ حرمت، مردان را نیش می زنند.

مواظب باش ! مواظب باش !

مواظب باش ، مواظب باش ، مرا با نام کوچک تو ننامی !!!

نگاهت بر در و دیوار باشد گر تو با من هر سخن داری

مبادا مهر تو بر من فزون گردد صمیمیت ، محبت بین ما ایجاد گردد

مبادا سرخی و شرمت ، کمی ، برچیده گردد

حریم و مرز بین ما

بباید حفظ گردد ، بباید حفظ گردد

مواظب باش ، مواظب باش ، مرا با نام کوچک تو ننامی !!!

خشن باش و خشن باش و خشن باش !!!

بدن را یک طرف کن ، دماغت را به بالا

چروکی سخت در پیشانی و چین بزرگ در بین ابرو

رخی اخمو ، دلی سنگین ، زبانی تند

بگو گمشو ، برو گمشو

مبادا نزد من آئی ، مبادا نزد من آئی !

نمی دانی زن و مرد آتش و پنبه اند !!

مواظب باش ، مواظب باش ، مرا با نام کوچک تو ننامی !!!

جوابم ، خنده بود ،

خنده !

Ziba

Hamburg - 06.11.05

ازدواج، دیگر هرگز!

در مجلس بزمی آرام نشسته بودم که بانویی پیش من آمد
و پرسید: آیا تنها زندگی می‌کنم؟
به فوریت منظور او را دریافتم و در جواب گفتم: قصد خواستگاری دارید؟
با لبخند تأیید آمیزی، سری تکان داد.
بی تأخیر بدو گفتم: به هر آن کس که واسطه او هستی، پیغام رسان که دوستی و پیوند آری،
ازدواج هرگز! بفرما این هم شماره تلفن من!
کنار دستی او متعجب پرسید: آخر چرا هرگز؟ و چنین محکم!
تو گوئی که سال‌ها انتظار این پرسش را داشتم
تا آتش فشان درونم را در قالب کلمات به بیرون پرتاب سازم
تا شاید آتش خشم و نفرت مرا با جاری شدن خویش کمی فرو نشاند.
پرسیدی چرا هرگز؟ gute Frage! (*) gute Frage!
من ازدواج را نشانه ای از جهالت بشر می‌دانم
که حاصل این جهالت قربانیان بی‌شماری در طول تاریخ بوده‌اند
و بسی خوش‌حالم که دوره این جهالت را در حال سپری شدن می‌بینم.
چه نیکو! طلاق‌ها روز به روز افزایش می‌یابند
و خانواده‌ها دیگر ثبات و استواری کاذب گذشته‌ها را ندارند.
ترس زن از مرد، و ترس مرد از زن رو به خاموشی می‌رود.
قید و بندها گسسته می‌گردند
و اسیرانی که در توهم رفت و بازگشت با لباس سفید عروسی و کفن سفید بودند،
آگاه‌تر و آزادتر می‌گردند و پاهای خود را از زنجیرهای پای بندی‌ها می‌سازند.
چرا باید با دست‌های خودم، پاهایم را ببندم تا پای بند شوم؟
نه، نمی‌خواهم، (***) Plem-Plem

پاهای ما را برای چه می بندید؟ ای دروغ گویان !
 برای کانون گرم خانواده ؟!!!
 به چند بچه فدائی آرزوها و هوس های خود راضی می شوید
 تا میخ های محکم خود را برای ثبات چند روز بیشتر کانون به اصطلاح گرم !!! بکوید؟
 به چند بچه؟

پای بند و در قید و بند به چه شوم؟
 به این که خدا یکی! زن یکی! ، خدا یکی! مرد یکی؟ Plem-Plem
 به این که عشق و محبت را منحصر به کانون بسته چند نفر خانواده نمایم
 و نه بیشتر، و فراتر رفتن از آن را سرکوب نمایم.

نه! نه! بس است دیگر دوره سرکوب ها و اسارت ها!
 بس است دیگر در قید و بند و زنجیرهای اخلاقی و عرفی و مذهبی بودن!
 و بس است دیگر برای عشق حد و مرز کشیدن!

نه! نه! نه! من آزادی خود را به هیچ بهایی نخواهم فروخت.
 و گر در یک دست من ماه را و در دست دیگرم خورشید را بگذارند،
 باز هم به پای معامله نخواهم رفت
 و آزادی ام را حتما با خدا هم عوض نخواهم کرد. حتما با خود خدا!

اینجا بود که مردی از آن طرف مجلس صدای خود را بلند کرد و گفت:
 هی! تو، پس چه فرقی است بین ما و حیوانات؟
 گر تو دم از آزادی می زنی، پس حیوانات که از ما آزادترند؟

نگاهی به او انداختم و پاسخ دادم: آه، آه، چه زیبا گفتی دوست عزیز،
 که حیوانات آزادترند و بگذار بگویم و شاید بسی بالاتر و والاتر از ما .

بوقلمون گر خود ارضایی می کند، احساس شرم و گناه ندارد.
 شامپانزه ها گر هم جنس بازی می کنند، از بالای دره ها به پایین پرتاب نمی شوند.
 مرغ اگر با پسر جوان خود جفت گیری می کند، سنگسار نمی شود.
 و خروس گر با دختر خود لقاح می کند، به قتل نمی رسد.
 ماده گاو، گر مرد خود با ماده دیگری می بیند، حسادت نمی کند.
 و قوها، و قوها، عشق بازی خود را در خفا نمی کنند.
 آری حیوانات شرم و حیا ندارند و از عریان بودن خود خجالتی ندارند!

حیوانات ازدواج و طلاق ندارند و برای با هم بودن و نبودن، قوانین و قیودی ندارند.
 و برای حق انتخاب زوج خود و نیز جدایی از آنها سال ها مبارزه ای ندارند،
 و سوختن و ساختن ها را نمی شناسند.

آری! دوست عزیز!

هر چند نام من یک انسان است،

اما باورم داشته باش که به آزادی حیوانات غبطه می خورم

و گاه آرزو می کنم:

ای کاش من هم یک حیوان بودم!

Ziba Hamburg 13.11.05

(*) gute Frage = سؤال خوبی

(**) Plem-Plem = حماقت، دیوانگی

برای دیوانه عزیزم، رضا

بر تو ای سوسوی عشق من سلام!

نمی دانم که مافیایی هستی یا قاچاقچی،
 تریاکی هستی یا الکی، جاسوس دو جانبه هستی یا مهره امپریالیسم،
 قمار بازی یا جیب بُر، متمول سیراب از ثروت هستی یا بیمار فرسوده پیر،
 و شاید باراباسی دیگر؟!
 من فقط این را می دانم و می بینم
 که این بار نیز زندگی درس خود را تکرار کرد که عشق مرزی را نمی شناسد
 و اختیار انسان تنها در بطن جبر زیبایی قانونمندی های طبیعت معنا می یابد.
 جان و انرژی سوار بر جسم و ماده قدرت ماورایی خویش را به تصویر می کشاند
 تا بر مادی گرایان سه بُعدی نیز فرصتی دهد
 تا شاهد دستی بالای دستی گردند و جریان زیبای حکومت عشق را بر جهان دریابند.
 من نیازمند در این وادی عشق نیز، شتابان در پی سوسویی هرچند ضعیف و بارقه ای از
 دور نیز می دوم تا مبادا آن را نیز نداشته باشم، تا مبادا آخ،
 این کرم شب تاب را هم نداشته باشم.
 و هرگز نمی گویم بگذار مرا و رهایم کن،
 بگذار که در آن تاریکی تنهایی خویش بمانم که بدان عادت کرده ام.
 نه، نه! من هرگز نخواهم گفت، چرا که می خواهم جاری شوم، می خواهم جاری شوم.

حال بر تو ای سوسوی عشق من، دو باره سلام!
 که دوستت دارم برای آن نگاهت که مانند قشفشه ای نرم در وجودم به حرکت در می آید
 و schön^(*) تمام بدنم را قلقلک می دهد.

زیبا، قشنگ، خوب : schön^(*)

دوستت دارم برای جسارتت در بیان و ابراز علنی عشقت و بی پروا مرا بوسیدن
و سر بر شانه نهادنت در ملاء عام و شعر عاشقانه ، حتا برای عرق بد بوی بدنم، گفتنت.
و برای آن که لاتی لات! و چه زیبا از خود بی خود و بیچاره می شوی
و آرام می گویی نمی دانم.
تویی که حرمت احساست را داشتی و از به آغوش کشیدن در صندوق خانه های تاریک
خانه های بسته برای فرو نشاندن آتش هوس عشق واره ات ایا نمودی
و وجودم را بر جسم ارجحیت دادی.
می بوسمت به گرمی و در تو فرو می روم به شادی،
هر چند که مردانگی نداشته باشی و ناتوان از هر کردنی باشی.

هی تو! ای لات من، ای کرم شب تاب من!

به کدامین سفر با من حاضری؟

بارت را ببند! که آسمان همه جا همین رنگ است و من اینک در سفرم.

آماده ای ، ای تریاکی آرام!

و تو ای معتاد به توهمات برآمده از دودهای سیگار

و تریاک و اپیون های دیگر، آماده ای؟ دِ بجنب!

آیا با من همراه می شوی در راه عدم راز داری ها؟ به سان حلاج؟

به آغوش بی آبرویی ها، بد نام شدن ها، رسوا شدن ها رفتن، به سان شیخ صنعان؟

و همه چیز را از دست دادن و پشت سر را ندیدن، و شاید فنا شدن، فنا شدن؟

آیا مهری برای فنا شدنی که تولد ققنوس را وعده می دهد؟

آیا مهری؟

جوابم بده!

Ziba Hamburg 19.11.05

آخر، مبارزه ، چرا؟

شعار دادم، اعلامیه پخش کردم، تشکیلات راه انداختم،
اسلحه برداشتم، زندان رفتم، مقاومت کردم و مبارزه و نبرد.
عزیزانم رفتند، عمر و جوانی ام سپری شد
و از من سردی و جمود و حس انتقام بر جای ماند ...

تا روزی رهگذری درویش از من پرسید:

آخر چرا مبارزه؟ ای زیبا روی مشت گره کرده؟

حاصل این بهای گران چه بودند؟ باز کن چین های خشونت بار رُخت را نازنین!

تیز نگاهی متعجب به او انداختم

و گفتم: چه می گویی دیوانه؟ مبارزه معنای زندگی من است.

با گرمی دستم بگرفت و خیره در چشمانم گفت:

زندانبانی با کینه، برده ای را به غل و زنجیر کشانده بود و بر سر او فریاد می کشید
که هی! تو، ای اسیر و گرفتار من، بدان که تا آخر عمرت، ترا به اسارت خود دارم
و به زور و جبر از اینور دنیا تا آنور دنیا خواهمت کشاند تا همیشه در رنج و عذاب بمانی.

اسیر ناتوان و درمانده، خسته سری بلند کرد

و آرام گفت: باشد، چاره ای دیگر نیست. اما این را بدان تو ای کینه ورز انتقام جو،

که تو هم با من همواره کشیده خواهی شد.

چرا که آن سر دیگر زنجیر در دست توست.

من و تو هر دو گرفتاریم. تو با منی و من با تو.

با حیرت آن درویش را می نگریستم و عنادم رو به خروش بود تا با او به مقابله برخیزد.

که با دو دستش بازوانم را فشار داد و شانه هایم را به تنش درآورد و فریادگی بر سرم کشید:

هی! تویی که زندگیت را فنا کرده ای،

بیدار شو و از خودت بپرس، آخر چه می خواهی؟

آیا خود نجات یافته ای تا ناجی دیگران شوی؟

کدامین حرص قدرت تو را به شورش وامی دارد؟

می خواهی او برود و تو در جای او بنشینی؟!

خونت رنگین تر است یا چشم و ابرویت زیباتر؟

فریب مده خود را! تحت لوای عدالت و برابری و احقاق حقوق،

که تو خود نیز خواهان اثبات من خویشتن هستی!

و حکومت را برای به کرسی نشاندن ایده ها و اعتقاداتت می خواهی و لاغیر!

تا آن نیاز درونی ات برای قدرت سیراب گردد.

می گویی پرولتاریا و زحمت کشان، می گویی ستم دیدگان و بیچارگان

می گویی دفاع از مظلومان و مستضعفان و مدعی هستی برای نجات و رهایی آنها

در چه توهم بزرگی هستی، گل من! ای شوریده خشن من!

تاب دیدن حقایق را داری؟ پس آماده باش!

اینجا بود که او دست خود را آرام به روی چشمانم کشید و گفت

حال به خود دوباره نگاه کن! به خود در عرصه و اریکه قدرت! خوب نگاه کن!

چشمانم می خواست از ناباوری و وحشت از حدقه درآید،

از آن چه در جام جهان نمای می دیدم.

خود را می دیدم در مرکب قدرت به مانند استالین

که چه بی رحمانه برای دفاع از کارگران و زحمت کشان، خلق را قتل عام می کردم، خون

می ریختم و حتا حکم اعدام پدرم را به مثابه یک سرمایه دار صادر می کردم تا داعی

مدافع حقوق انسان ها گردم و صدای هر مخالفی را با نام رویونیست، اپورتونیست

و چی چی نیست و فی فی نیست و همه نیست سر به نیست می کردم.

وحشت زده سرم را در میان دستانم گرفته بودم و دیوانه وار داد می زدم:

نه نه! این من نیستم! باور نمی کنم!

لیک آن پیر مرا وامی داشت که آن جام را بیشتر بگردانم و تماشایش کنم.

در زمان و مکان دیگر، باز هم خود را می دیدم به مانند زینب کبرا

که اینک نه دیگر تشنه در صحرای کربلا بود، بل در کنار حسین، فتوای جهاد می داد

و در زندان های اسلامی با تعزیر و شکنجه مردم، حکم الهی را اجرا می کرد

و در شهر اشرف، با نام مجاهد آیات قصاص قرآن را سرلوحه مقابله به مثل خود می نمود.

در هر دو حالت چه رعب آور خود را می دیدم

که با دلی پر کینه و خشم و مملو از انتقام، این، من درونی ام، تعیین کننده می باشد که چه

ملون تحت عنوان مبارزه و نبرد و دفاع از ستم دیدگان و مظلومان، چهره عوض می کند.

ترس داشتیم از لمس خود و تماشای وحشی ددمنش خفته خود!

آخر چگونه ممکن است؟ چگونه؟ در هم ریخته بودم و مضطرب با این رو به رو!

آیا من بازی خورده ای بیش نبودم؟ چگونه می توانم از این غل و زنجیر بیرون آیم؟

رهگذر دانا، درماندگی و پریشانی ام را دریافت.

دستی بر سرم کشید و با محبت مرا در آغوش خود فرو برد

و در حالی که اشکهایم را پاک می کرد، آرام زمزمه نمود:

می دانم که حقیقت گاه بسیار تلخ می باشد. اما بدان! عزیزم که دریافت آن بسیار شیرین تر

است. بنگر به آینده، بنگر به افق، بنگر به تکامل جهان و جهانیان

و شاد باش شاد،

که در تو جوشیدن چشمه عشق و محبت را به همه کاینات می بینم

من جنده ها و فاحشه ها را دوست دارم

من جنده ها و فاحشه ها را دوست دارم
و با آنها رابطه دوستانه و مهربانانه برقرار می کنم
من آنها را به میهمانی ها و مجالس خود دعوت می نمایم
و ایشان را در کنار پزشکان و مهندسان و شاید در جایگاهی برتر می نشانم.

من فاحشه ها و روسپی ها را دوست دارم
و آنها را آموزگار و معلم خود می نمایم
من می خواهم که از آنها درس صداقت و بی پروائی بیاموزم
و یاد بگیرم که از بدنام شدن ها هراسی نداشته باشم.
من هرگز آنها را سرزنش و شماتت نمی کنم و آنها را ترجیح می دهم حتا به فاحشه های
شرعی و زنان مزدوجی که با شوهران خود با شرط و شروط هم خوابگی می نمایند.

من فاحشه ها و روسپی ها را دوست دارم
چرا که این مقدسان بد نام، آرام کننده مردان ما هستند
و به عزیزان ما نشاط و شادی و آسودگی تن ارمغان می دهند
و آنها را می ستایم از این که در عرضه عشق و محبت خود به دیگران خسیس نیستند
و چه راحت و بی ریا خود را در اختیار دیگران قرار می دهند

من از فاحشه ها می خواهم یاد بگیرم
که چگونه در نزدیکی و تماس با هیچ تن و جانی احساس چنندش و انزجار ننمایم.
و مانند آنها دوستدار و با محبت به تمام اعضا و تراوشات انسانها گروم
و در آمیزش به اوج لذت رسیدن می اندیشم و لاغیر.

من جنده ها و فاحشه ها را دوست دارم
و کار آنها را به مثابه یک فعالیت اجتماعی با شرافت به رسمیت می شناسم.
من از آنها می خواهم که در معرفی خود در مجامع با افتخار
و بدون شرم از شغل خود یاد کنند.
من برای درآمد و پول آنها آرزوی برکت و شگون می نمایم

من از فاحشه ها و پزشکان و وکلا و تجار درخواست می کنم
که در فعالیت های اجتماعی و فرهنگی ما را با کمک های مالی خویش حمایت کنند
و امیدم در این امر به یاری فاحشه ها بیش از تجار و آن دیگران خواهد بود.

آری، من جنده ها و فاحشه ها و روسپی ها را دوست دارم

لیک تنها یک سؤال از آنها خواهم داشت

آیا حاضرید

این راحتی خود و تن و وجود را بی معامله در اختیار دیگران قرار دهید

و عشق را جایگزین پول نمائید؟

Ziba

Hamburg 18.01.06